

رفتیم بالا آلو بود...

● عزت‌اله الوندی

و خیلی زود خوابش برد. چند ساعت بعد که بیدار شد، یک زالو به پایش چسبیده بود. با دستش زالو را پس زد و راه افتاد به سمت خانه. مشدی مظفر از توی باغ داد زد: «خدا قوت بلمک‌خان! بار زرد آلو ت کو؟» بلمک‌خان گفت: «مشدی

بلمک‌خان چاق و خپل و گنده بود؛ بس که بی‌کار و علاف چرخیده بود و هی از این و آن پول گرفته بود و خورده بود.

یک روز زیر سایه‌ی درخت صنوبر حیاط خوابیده بود. یک مورچه ریزه را دید که هی از درخت بالا می‌رفت و هی می‌افتاد. مورچه را گرفت و گذاشت روی نزدیک‌ترین شاخه.

چند دقیقه بعد چشم‌هایش را باز کرد و خورشید را دید که رسیده بود وسط آسمان.

بلند شد خودش را تکاند و راه افتاد، رفت. رفت تا دنبال کار بگردد. اولین جایی که رسید باغ مشدی مظفر بود. داد زد: «خدا قوت مشدی مظفر!»

بلمک‌خان گفت: «اومدم کمک. مزد هم کم می‌گیرم. فقط می‌خوام مشغول باشم.»

مشدی مظفر خندید و گفت: «بفرما بلمک‌خان! تو کارکن باش، من مزد خوب بهت می‌دم.»

بلمک گفت: «چی کار کنم؟» مشدی مظفر داشت از شاخه‌های بالای سرش

زردآلو می‌چید، گفت: «همین کاری که من می‌کنم؛ زردآلو بچین.»

بلمک‌خان رفت ته باغ و یک درخت پُربار انتخاب کرد و با خودش گفت: «همین خوبه.»

دست دراز کرد؛ اما دستش به شاخه نرسید. درخت را تکان داد؛

اما هیچ میوه‌ای پایین نیفتاد. سنگ برداشت و به شاخه‌ها زد؛ اما باز هم

اتفاقی نیفتاد. خسته شد و زیر یک درخت آلو کنار نهر توی باغ دراز کشید

آلو کنار نهر توی باغ دراز کشید





نباشی! بارِ زردآلوت کو؟
 بلمک خان گفت: «رفتم
 بالا آلو بود، اومدم پایین
 زالو بود...»

مشدی مظفر گفت: «فردا هم می‌آی؟»
 بلمک خان قند تو دلش آب شد. سرش را تکان داد
 و با خودش گفت: «حتماً سر ماه کلی پول گیرم می‌آد.
 مشدی مظفر چه قدر مهربونه!»
 روزها پشت سر هم می‌گذشت و بلمک خان هر روز
 به باغ مشدی مظفر می‌رفت و هر روز یک بهانه‌ای جور
 می‌کرد که کار نکند.
 سر ماه رفت پیش مشدی مظفر و گفت: «خدا قوت
 مشدی! مزد ما رو می‌دی بریم؟»

مشدی خندید و گفت: «معلومه که مزد تو می‌دم.»
 یک کیسه‌ی بزرگ به او داد و گفت: «اینم مزد یه ماه
 کار، تو باغ مشدی مظفر.»
 کیسه سنگین بود و بلمک خان دوست داشت ببیند
 مشدی مظفر چه قدر پول توی آن گذاشته؛ اما هر کاری
 کرد نتوانست گره کیسه را باز کند. کیسه را روی دوشش
 انداخت و به خانه رفت. زیر درخت صنوبر نشست
 و با چاقو بند کیسه را برید. دستش را توی آن فرو
 برد؛ اما یک دفعه خشکش زد. مشتش را پر کرد و
 بالا آورد.

از بالای سرش صدای مورچه را شنید که فریاد
 می‌زد: «رفتی بالا آلو بود. اومدی پایین زالو بود. مزد
 آخر ماهت، هسته‌ی زردآلو بود...»

جان! رفتم بالا آلو بود. اومدم پایین زالو بود. رو شاخه‌ی
 درختا، یه کرم پشمالو بود.»

مشدی مظفر گفت: «خسته نباشی، فردا هم بیا!»
 بلمک خان خوش حال و خندان راه افتاد به سمت خانه.
 توی راه با خودش فکر کرد چه قدر کار انجام داده. حتماً
 فردا هم می‌رود سرکار و باز هم کار می‌کند و آخر ماه
 از مشدی مظفر یک پول خوب می‌گیرد. صبح باشوق
 و ذوق راه افتاد به سمت باغ. مشدی مظفر
 درخت‌های زردآلو را نشانش داد و گفت:
 «امروز هم باید زردآلو بچینی.»

بلمک خان دوباره مثل دیروز رفت ته باغ
 و یک درخت زردآلو پیدا کرد. دستش به
 زردآلوه‌ها نرسید. رفت نردبان بیاورد؛ اما وسط
 راه پشیمان شد و با خودش گفت: «نردبون
 سنگینه. سنگ زیر پام بذارم راحت تره.»
 هی سنگ گذاشت زیر پایش و هی سنگ‌ها افتاد.
 هی رفت بالا و هی دستش نرسید. آخر سر خسته شد
 و کنار نهر توی باغ خوابید. باز هم با خارش پایش از
 خواب بیدار شد و زالو را توی آب انداخت و دید که
 عصر شده. مشدی مظفر گفت: «خسته

